

آرتور آداموف

استاد تاران

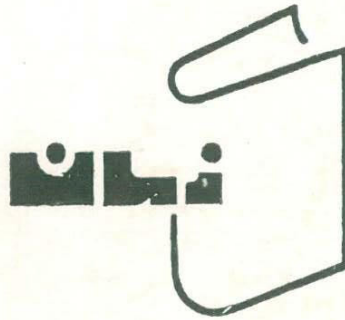
و

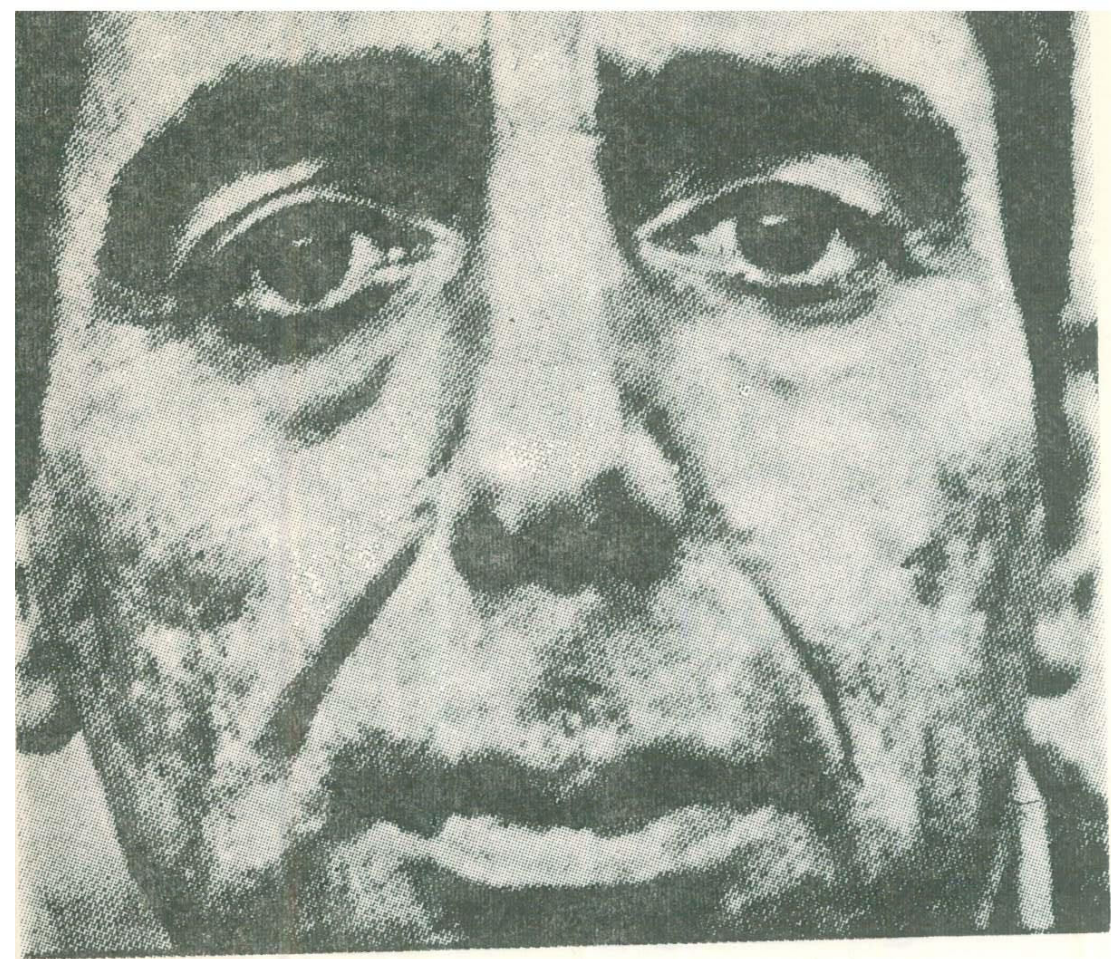
همانطور که بوده ایم

« دو نمایشنامه »

ترجمه

ابوالحسن نجفی





استاد تاران
و
همانطور که بوده ایم

کتابخانه

۶۰۹ - خیابان نادری - تهران

تلفن ۳۱۰۴۳۷ - ۳۱۱۶۸۰

آرتور آداموف

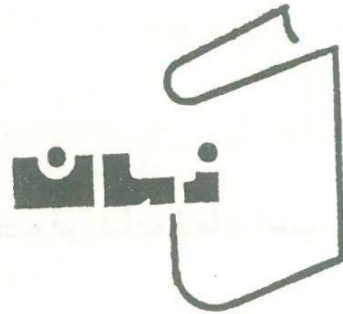
استاد تاران

و

همانطور که بوده ایم

(دو نمایشنامه)

ترجمه ابو الحسن نجفی



تذکره

تذکره

تذکره

تذکره

تذکره

چاپ اول

در دو هزار نسخه

۱۳۴۹

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است .

چاپ کاویان

چند کلمه از مترجم

دو سه ماهی از نمایش غوغائی «خواننده کچل»، نخستین اثری که در زمینه تئاتر معروف به «تئاتر پوچی» نوشته شده است، نگذشته بود که در همان شهر پاریس و در همان تماشاخانه^۱ نمایش دیگری در ماه نوامبر سال ۱۹۵۰ داده شد که نویسنده آن آرتور آداموف^۲ - چنانکه نویسنده «خواننده کچل» اوژن اونسکو^۳ - بکلی ناشناخته بود، اما بزودی نام این دو تن همراه با نام ساموئل بکت^۴، آفریننده «درانتظار گودو» که دو سالی بعد به صحنه آمد، به عنوان پایه گذاران تئاتری نو و انقلابی معرفی شد که تا امروز به تئاتر پوچی شهرت دارد (فقط از آن رو که اصول کهنه تئاتر قراردادی و مألوف را درهم ریخته است). این سه تن که اولی رومانیائی و دومی ارمنی قفقازی و سومی ایرلندی بود و کسان دیگر چون ژان ژنه^۵ فرانسوی و آرابال^۶ اسپانیائی و آلبی^۷ امریکائی و ژرژ شهاده^۸ لبنانی و هارولد پینتر^۹ انگلیسی و گروتوفسکی^{۱۰} لهستانی و زودتر از همه اینان آنتونین آرتوف^{۱۱} فرانسوی چهره تئاتر را در نیمه دوم این قرن بکلی دگرگونه کردند و راه دیگری به روی آن گشودند، بی آنکه هرگز مکتبی خاص به وجود آورند یا در مجموعی واحد گرد آیند یا حتی عقایدی مشترک

۱ - تماشاخانه «نوکتامبول» (Noctambule)

۲ - Arthur Adamov

۳ - Eugène Ionesco

۴ - Samuel Beckett

۵ - J. Genet

۶ - F. Arrabal

۷ - E. Albee

۸ - G. Schehadé

۹ - H. Pinter

۱۰ - Grotowski

۱۱ - Antonin Artaud

داشته باشند؛ و اگر درباره بعضی مسائل اساسی هم عقیده یا، بهتر بگوئیم، هم‌سلیقه‌اند فقط از آنروست که نخست هر يك به تنهایی و پیش خود لزوم آنها را حس کرده است.

آداموف به سال ۱۹۰۸ در قفقاز، در خانواده‌ای اشرافی که مالک چاههای نفت سواحل بحر خزر بود، زاده شد. نخست برای تحصیل به سوئیس و آلمان و سپس، در شانزده سالگی، به پاریس رفت و با آنتونین آرتو آشنا و دوست شد. شیفته آثار استریندبرگ و کافکا و فروید بود و در مکتب سوررئالیسم بارآمد. پس از جنگ جهانی دوم به نوشتن پرداخت و نخستین آثار نمایشی وی از سال ۱۹۵۰ به بعد به صحنه آمد. به الکل و مخدر گرفتار شد و تا سرحد جنون پیش رفت. از سال ۱۹۵۵ به بعد تدریجاً به مارکسیسم روی آورد و طرفدار ادبیات ملتزم (به شیوه برشت) گردید. پس از ترك الکل و مخدر و خاموشی و خلاء هولناک آن و سپس آرامشی کوتاه مدت، در سال ۱۹۷۰ در پاریس درگذشت در حالیکه چهارده نمایشنامه، دو کتاب خاطرات، یکی دوفیلمنامه، چند اثر تحقیقی (درباره استریندبرگ و کافکا)، چندین ترجمه (از یونگ و ریلکه و داستایوسکی و استریندبرگ و گوگول و بوخنر و گورکی و چخوف) از خود باقی گذاشته بود. تا پایان عمر معتقد بود که بزرگترین تحول فکری و پیروزی قرن ما مارکسیسم و فرویدیسم است. نوشتن از نظر وی رهائی از کابوس‌های شخصی خود و رهائی از کابوس‌سالهای جنگ بود که هر دو به صورتی وصف‌ناپذیر به یکدیگر گره خورده بود. از اصطلاح «تئاتر پوچی» و کلمه «پوچی» بدش می‌آمد. می‌گفت: «زندگی پوچ نیست، مشکل است. فقط خیلی مشکل است.» اضطراب ماوراء طبیعی، احساس هول آور عدم واقعیت خود و جهان، انحطاط و تلاشی زبان، میل به نومیدی و تحقیر خود و، بالاتر از همه، تنهایی آدمی، اینهاست مضامین همیشگی نمایشنامه‌های او.

در مقدمه‌ای بسیار جالب بر جلد دوم مجموعه آثار نمایشی خود (منتشر به سال ۱۹۵۵) نخستین برخورد خود را با هنر نمایش چنین شرح می‌دهد:

«ده سالی است که من برای نمایش قلم می‌زنم. دلائل حقیقی این انتخاب را درست نمی‌دانم چیست و به هر حال احتیاجی ندارم که آنها را برملا کنم. آنچه می‌خواهم بگویم اینست که در آن زمان آثار استریندبرگ را بسیار می‌خواندم و شاید تا اندازه‌ای به یاری او بود که توانستم در صحنه‌های عادی روزمره، خاصه در کوچه و بازار، صحنه‌های نمایش را کشف کنم. آنچه مرا بیشتر جلب می‌کرد رفت و آمد گذرندگان بود و تنهایی در جمع و گوناگونی

هراس آور گفتگوها که من دوست داشتم فقط پاره‌هایی از آنها را بشنوم و این پاره‌ها چون با پاره‌های دیگر پیوندی یافت در نظر من مجموعه‌ای تشکیل می‌داد که خصوصیت تکه پاره آن گوئی حقیقت تمثیلی را بیان می‌کرد. اینهمه شاید در نهایت جز بهانه‌ای برای اندیشه‌هایی مبهم نبود تا روزی که شاهد ماجرائی شدم که به ظاهر بی‌اهمیت می‌نمود، اما من بی‌درنگ با خود گفتم: «نمایش همین است و من می‌خواهم این را نشان دهم». مرد کوری گدائی می‌کرد، دو دختر جوان بی‌آنکه او را ببینند از کنارش گذشتند و ندانسته به او تنه زدند درحالی‌که دم گرفته بودند و می‌خواندند: «چشم‌هایم را بستم، عالی بود!...» آنگاه این فکر به سرم زد که من باید به‌ساده‌ترین و روشن‌ترین شیوه ممکن، تنهائی آدمی و عدم امکان تفاهم را به صحنه نمایش بیاورم.

پنج سال بعد، در ضمن یکی از آخرین مصاحبه‌هایی که با وی شدا، در اوج ایمان مارکسیستی خود، بازهم به تنهائی آدمی اشاره می‌کند: «نمایش به عقیده من نمایش تنهائی است و در وهله نخست این جمله فلوبر است: «ما در بیابانیم و هیچکس صدای هیچکس را نمی‌شنود». و اما امروز من می‌توانم آنرا چنین اصلاح کنم: «ما در بیابانیم، اما چند تنی هستند که بطور مبهم صدای چند تنی دیگر را می‌شنوند».

و در پایان همین مصاحبه می‌گوید: «با اینهمه به گمان من در جامعه‌ای اشتراکی، می‌گویم اشتراکی یعنی اشتراکی حقیقی و نه کمونیسزم بزرگ شده، مسئله تنهائی اندکی، می‌گویم اندکی، از وحشت خود می‌کاهد. اما به هر صورت وجود دارد و نباید پنداشت که با تغییر شیوه حکومت ناگهان تنهائی بطور معجز آسا ناپدید خواهد شد. من به این پندار عقیده ندارم.»

دو نمایشنامه‌ای که در این مجموعه آمده کوتاهترین نمایشنامه‌های آداموف است و نیز، شاید، بیش از همه آثار دیگر وی نشان دهنده تنهائی و بی‌پناهی آدمی. در «استاد تاران» که به سال ۱۹۵۱ نوشته شد و دو سال بعد به صحنه آمد مردی را می‌بینیم که، خواه شیاد باشد و خواه قربانی بیگناهی که در شبکه‌ای از سوء تفاهم گرفتار آمده است، به تمام معنی تنهاست و چون همه درها را به روی خود بسته می‌بیند از وحشت آنکه وجود پنهانی‌اش آشکارا

شود رخت‌های خود را از تن بیرون می‌آورد. در «همانطور که بوده‌ایم»، که به سال ۱۹۵۳ نوشته شد و ظاهراً هیچ‌گاک به صحنه نیامد، جوان تنهائی را می‌بینیم که در چنگ علاقه انحصاری مادرش و در شبکه حیل‌گریهای بیرحمانه او گرفتار شده و از رشد روانی بازمانده و بر اثر پشیمانی از گناهی که هرگز مرتکب نشده است (مرگ پدر) آخرین تلاشش برای آزادی و استقلال عقیم می‌ماند و چون کودکی ناتوان در دامن مادر به خواب می‌رود.

آداموف بارها خود را ستوده است که در «استاد تاران»، برای نخستین بار در تاریخ نمایش، عناصر رؤیا را به کار گرفته است، عناصری که اگر مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد شاید سرشار از معانی متعدد باشد، اما به این صورت که هست از هر گونه بار تمثیلی تهی است (آداموف همیشه از خلق شخصیت‌های تمثیلی و استعاره‌ای نفرت داشته است). چنانکه خود می‌گوید: «اگر از نوشتن استاد تاران راضی شدم و هنوز هم راضی‌ام از آنست که من هیچ‌یک از عناصر رؤیا را به منظور کنائی به کار نبرده‌ام: کلانتری، دفترچه‌ای که صفحه‌های وسطش سفید مانده است، نقشه تالار ناهارخوری کشتی، نامه رئیس دانشگاه هیچ معنای دیگری ندارند مگر آنچه خود تاران و تماشاگران آن‌ها از آنها استنباط می‌کنند.»

کمتر نویسنده‌ای به اندازه آداموف آثار گذشته خود را با قلمی بیرحم مورد نقد و شک و رد قرار داده است. در سرآغاز بیشتر نمایشنامه‌ها و در متن کتابهای خاطرات و در ضمن مصاحبه‌ها و گفتگوها و مقاله‌های خود به آثار نمایشی خود اشاره می‌کند و اغلب آن‌ها یا بسیاری از صحنه‌ها و شخصیت‌ها را بیرحمانه می‌کوبد. از این میان، تنها «استاد تاران» از سختگیری‌های او برکنار مانده است. سهل است، غالباً از نوشتن چنین نمایشنامه‌ای بر خود بالیده و به کرات آنرا شاهکار نمایشنامه‌های خود شمرده است.

در دوره‌ای که نمایش غالباً ادبی و روانی و تمثیلی و فلسفی است، آرتور آداموف سعی کرده است که صحنه را عرصه «عمل» و «حرکت» قرار دهد. در نمایشنامه‌های او همه چیز، حتی محرکات باطنی که مبنای درام است، آشکارا دیده می‌شود، چنان آشکارا که بیننده نمی‌تواند معنای دیگری جز آنچه هست و می‌نماید برای آن قائل شود.

استاد تاران

(نمایشنامه در دو مجلس)

بازیکنان

استاد تاران (Taranne)

ژان (Jeanne)

بازرس کل

کارمند دون پایه

کارمند پیر

خانم مدیر هتل

خانم روزنامه نگار

خانم متشخص

آقای اول

آقای دوم

آقای سوم

آقای چهارم

مأمور اول پلیس

مأمور دوم پلیس

مجلس اول

دفتر پلیس

سمت چپ ، در قسمت پیشین صحنه ، بازرس کل که مردی سالمند و چهارشانه است پشت میزی پوشیده از کاغذ نشسته است . کتی سیاه و شلواری راه راه به تن دارد . استاد تاران ، بسیار خشک و جدی ، در برابر میز ایستاده است . ممکن است چهل سالی داشته باشد . سر تا پا لباسی سیاه به تن دارد .

سمت راست آنها ، کمی به طرف عقب ، جوانی موسیاه که « کارمند دون پایه » است و اروونه روی صندلی نشسته و چانه اش را به پشتی صندلی تکیه داده است .

سمت چپ ، در ته صحنه ، زنی که « کارمند پیر » است با پیراهنی بلند و گلداز کاغذها را زیر و رو می کند ، کسوها را باز و بسته می کند ، بر گهها را و ارسی می کند . صحنه در سمت راست خالی است .

(نفس زنان و يك بند .) آخر شما که اسم مرا شنیده اید ! من

استاد تاران

مشهورم ، من مورد احترام مردمم . شما هم مثل دیگران

حتماً این را می‌دانید، حتی می‌خواهم بگویم که به مناسبت شغلتان بهتر از دیگران می‌دانید. کاملاً توجه دارید که این اتهام بی‌معنی است. چرا من همچو کاری کرده باشم؟ شیوهٔ همیشگی زندگی من برای اثبات این امر کافی است که من نمی‌توانم دست به همچو کاری بزنم... از این گذشته، آقایان، کمی هم انصاف بدهید، خواهش می‌کنم! آخر کدام آدمی ممکن است توی این سرما برهنه بشود؟ (خنده کنان.) من هیچ میل ندارم که بیمار بشوم و هفته‌ها توی بستر بیفتم. من هم مثل همهٔ کسانی که زیاد کاری کنند در صرف وقت مقتصدم...

آخر فکرش را بکنید! مگر می‌شود به گواهی بچه‌ها اعتماد کرد؟ آنها هرچی به ذهنشان برسد درمی‌آیند و می‌گویند. برای خود شیرینی، برای جلب توجه، کاری نیست که نکنند... شما بچه‌ها را نمی‌شناسید. من می‌شناسم. نه اینکه من معلم بچه‌ها باشم (قیافه می‌گیرد)، من استاد دانشکده‌ام... اما... (رو به کارمند پیر می‌کند که همچنان به کاغذها ورمی‌رود.) خواهر من يك دختر كوچك دارد، يك دختر كوچك كه مي‌خواهد به هر قيمتي هست قيافه خيلي جدي بگيرد. بايد به حرف‌هاش گوش داد! بايد حرف‌هاش را شنید! وانگهی من خیلی هم دوستش دارم. اصلاً می‌توانم بگویم که من همهٔ بچه‌ها را دوست دارم. اما حالا که دوستشان داری آیا باید حرف‌هاشان را هم باور کنی؟...

داشتم آرام آرام کنار آب قدم می‌زدم که ناگهان آنها را

دیدم. همه شان جمع شده بودند و دور من حلقه می زدند... و بچه های دیگر هم بودند که همه با هم انگار از توی زمین در می آمدند. همه بطرف من هجوم آوردند. آنوقت من پابه فرار گذاشتم. نمی دانم چرا فرار کردم... شاید برای اینکه منتظر دیدن آنها در آنجا نبودم.

البته من فرار کردم. لابد آنها هم به شما گفته اند که من فرار کردم. اما فقط همین. آقایان، يك نگاه به من بکنید: آیا از سرو وضع من برمی آید که لباس هام را تندتند پوشیده باشم؟ و اصلاً چطور فرصت داشتم که لباس هام را بپوشم؟

بازرس کل متأسفم. اما اینجا يك گزارش هست که اصلاً با اظهارات شما تطبیق نمی کند.

استاد تاران آنها می دویدند و همه با هم فریاد می زدند. (با صدای آهسته). انگار با هم قرار مدار گذاشته بودند.

بازرس کل فریاد می زدند و چی می گفتند؟
استاد تاران (انگشت سبابه اش را دراز می کند و با صدائی بچگانه و زیر.)

«حالا می بینی! حالا می بینی!» چی را می بینم؟ من که کار بدی نکرده ام، و می توانم این را ثابت کنم.

بازرس کل ما هم آماده ایم که برایمان ثابت کنید.

استاد تاران من استاد تاران هستم، يك مرد عالی مقام. من در خارجه سخنرانی ها کرده ام. همین چند وقت پیش مرا به بلژیک دعوت کردند و آنجا موفقیت بی سابقه ای نصیبم شد... همه جوانها جزوهای درس من را از دست هم می قاپیدند... چه دعاها که نمی کردند تا يك صفحه

از دست نوشته‌های من را به دست بیاورند .
 (بلند می‌شود و دستش را روی شانه استاد تاران می‌گذارد .)
 من در مورد موفقیتهای شما شکمی ندارم . اما فعلاً
 مهم این نیست . (دستش را برمی‌دارد . مکث می‌کند .) ما باید
 موضوع را روشن کنیم تا این گزارش تکمیل بشود .

بازرس کل

همچنان بر جامی ایستد .

گزارش ؟ چه گزارشی ؟ اگر شما گزارش بنویسید امکان
 دارد که لطمه بزرگی به من بزنید ... آینده من را به
 خطر بیندازید .

استاد تاران

(دوباره می‌نشیند .) شما اول کسی نیستید که چنین اتفاقاتی
 برایش می‌افتد . (مکث .) با یک جریمه که بپردازید سر
 و ته قضیه هم می‌آید و خلاص . اگر بتوانید جریمه را
 بدهید هیچ سوء سابقه‌ای برایتان درست نمی‌شود .

بازرس کل

البته که می‌توانم بدهم . من پول دارم . حالا یک چک
 برایتان می‌کشم ، چی از این ساده‌تر ؟ (دست در جیب
 می‌کند .) اگر بخواهید ، همین الآن ...

استاد تاران

(دوباره بلند می‌شود و دست روی بازوی استاد تاران می‌گذارد .)
 نه : الآن نه . فقط خواهش دارم این اظهارنامه را
 (با انگشت به کاغذی روی میز اشاره می‌کند .) امضاء کنید
 که اعتراف کرده‌اید بچه‌ها تنگ غروب شما را لخت
 دیده‌اند . (دوباره می‌نشیند .) می‌توانید این را هم اضافه
 کنید که هیچ فکر نمی‌کرده‌اید که شما را می‌بینند .

بازرس کل

من خوب می‌دانم که من را می‌بینند ، که من را با نگاه
 می‌کاوند ، که همه مردم به من خیره شده‌اند .

استاد تاران

چرا اینطور به من نگاه می کنند؟ آخر من که خودم به کسی نگاه نمی کنم. بیشتر اوقات، چشمهام زیر است. گاهی حتی چشمهام را تقریباً می بندم. (مکث.) من تقریباً چشمهام را بسته بودم که آنها سر رسیدند. چند نفر بودند؟

بازرس کل

نشمردم، فرصت نداشتم. (مکث.) چرا این رامی پرسید؟ من که به شما گفتم کی هستم. همین باید برای شما کافی باشد... نمی توانم باور کنم که شما تا حالا اسم من را نشنیده باشید.

استاد تاران

متأسفم.

بازرس کل

جای تأسف هم هست. بهتر است آدم بداند که سر و کارش با کیست. (با حدت کلام.) یک بار دیگر می گویم: چطور شما می توانید به یاوه گوئی بچه ها اعتماد کنید؟ از کجا معلوم دختر بچه ای که اینجا آمده و همه چیز را برای شما شرح داده است واقعاً شاهد... آن صحنه بوده است؟ حتماً بچه های دیگر هر جور که دلشان خواسته است برایش شرح داده اند و تازه او هم، شاید بدون اینکه خودش متوجه باشد، ماجرا را تغییر داده است، عوض کرده است. (مکث.) بله، حتماً همینطور شده است.

استاد تاران

وانگهی، قضیه بسیار ساده است: کاری ندارد، شما می توانید اشخاصی را که با من آشنا هستند احضار کنید. می توانم اسم و رسمشان را هم به شما بدهم. آنها حسن اخلاق من را... صیت شهرت من را گواهی می کنند.

(مکث .) به اینجا احضارشان کنید، همه‌شان را! هر کی
را می‌خواهید احضار کنید! تا ببینید ...

از سمت راست صحنه، «خانم روزنامه‌نگار» که زنی است
موبورومیانه‌سن، نه‌زشت و نه زیبا، بازلف «آلا گارسون»،
وارد می‌شود. دامنی چین‌دار و کتی آستین کوتاه به
تن دارد.

خانم روزنامه‌نگار شما یک آقای بسیار بلندقد، بسیار قوی اینجا ندیدید؟
که همیشه عینکش را دستش می‌گیرد؟ اینجا بامن قرار
ملاقات گذاشته است ...

کارمند دون پایه خانم، هیچکس اینجا نیامده است غیر از (با اشاره به
به استاد تاران) جناب استاد.
استاد تاران یکه می‌خورد.

استاد تاران (به خانم روزنامه‌نگار نزدیک می‌شود.) خانم، به گمانم ما
قبلاً همدیگر را دیده‌ایم... اگر درست یادم باشد شما
اخیراً یک رسالهٔ پایان‌نامه منتشر کرده‌اید... (به کارمند
دون پایه رو می‌کند.) یک رسالهٔ بسیار جالب.

خانم روزنامه‌نگار (قدم زنان، با خیالی راحت و رفتاری آزاد.) اشتباه می‌
کنید. من روزنامه‌نگارم. (خطاب به کارمند دون پایه.)
چقدر اطاق شما گرم است! نمی‌شود پنجره را کمی باز
کنید؟

کارمند دون پایه به چشم.

بلند می‌شود، اما «کارمند پیر» بر او پیشی می‌جوید
و برای گشودن پنجرهٔ ته‌صحنه حرکتی می‌کند. کارمند
دون پایه دوباره می‌نشیند و به حال اول در می‌آید:
چانه برپشتی صندلی نهاده.

استاد تاران (به خانم روزنامه نگار .) اجازه بفرمائید خودم را معرفی کنم ...

خانم روزنامه نگار (پشت به استاد تاران می کند و بسوی بازرس کل که همچنان مشغول نوشتن است می رود.) راستی که قوه تخیل مردها قوی نیست : هر وقت می خواهند با زنی آشنا بشوند همیشه می گویند که او را جایی دیده اند .

بازرس کل همچنانکه مشغول نوشتن است لبخندی می زند.
خانم روزنامه نگار بسوی پنجره ته صحنه می رود .
از سمت راست صحنه ، « آقای اول » و « آقای دوم » ،
پالتموزستانی به تن ، با قیافه ای سخت مشغول ، وارد
می شوند. آقای اول يك كيف چرمی به دست دارد. آشکارا
دنباله مذاکره ای را که قبلاً شروع کرده اند می گیرند.

آقای اول (به آقای دوم .) من که به شما گفته بودم که از او حذر کنید .

استاد تاران (پس از لحظه ای تردید، به آن دو آقا نزدیک می شود .) چقدر از ملاقاتتان خوشوقتم . شما شاید بتوانید ... کمکی به من بکنید .

آن دو مرد حیران به همدیگر می نگرند و استاد تاران را دیوانه می انگارند .

آقای اول (بالحنی سرد .) آقا ، من شما را نمی شناسم .

آقای دوم با دستش حرکتی می کند که یعنی من هم همینطور .

استاد تاران (چطور؟ اما من شما را اغلب سر کلاس هام دیده ام ...
آقای دوم ما به هیچ کلاسی نمی رویم . (خنده کنان .) دیگر از سن

درس خواندن ما گذشته است . (خطاب به آقای اول ، با قیافه‌ای جدی و لحنی مطمئن .) بیاید و ادارش کرد که بر نامه‌اش را تغییر بدهد .

آقای اول بازوی آقای دوم را می‌گیرد و قدم‌زنان در طول صحنه می‌روند و برمی‌گردند .

استاد تاران (که به دنبال آن‌هامی رود .) ولی ، آقایان ، ممکن نیست که شما من را به جا نیاورید ، غیر ممکن است . من ... من استاد تاران هستم .

آقای اول (آهسته و شمرده ، مثل کسی که می‌خواهد چیزی را به یاد بیاورد .) تاران ؟

آقای دوم (علناً به استاد تاران پشت می‌کند و دست در بازوی آقای اول می‌افکند .) به هر حال ، اگر کمکی از دست من بر آید مضایقه نخواهم کرد .

استاد تاران (بالکنت .) خواهش می‌کنم ، آقایان ، کوششی بکنید ، کوشش مختصری بکنید . شاید ... تا یک دقیقه دیگر یکدفعه فریاد بزنید : (بالحنی شاد .) بله ، این خود تاران است !

آقای دوم (شانه‌هایش را بالای اندازد .) ملاحظه می‌کنید که ما کار داریم .

استاد تاران بهت زده بر جا می‌ایستد .

آقای اول (بازوی آقای دوم را می‌گیرد و خطاب به او .) حال است که باید اقدامات لازم را به عمل آوریم .

چند قدمی برمی‌دارند .

استاد تاران (بسوی بازرس کل می رود که همچنان پشت میزش نشسته است.)
تصورش را نمی شود کرد! چون صرف نظر از عناوین
من ... صرف نظر از آثار من ... به هر حال من قیافه ای
دارم که هر کس آنرا يك بار ببیند دیگر نمی تواند
فراموش کند .

بازرس کل البته .

استاد تاران از حق نگذریم که من در خلال این مدت ، سفر دور و
درازی به خارجه کرده ام .

بازرس کل بله ، می دانم . سفر دور و درازی که موفقیت بزرگی
نصیب شما کرده است .

استاد تاران موفقیت فوق العاده . به همین جهت باید بزودی سفر
دیگری به آنجا بکنم . (مکث .) در خارجه مسائلی را که
طرف توجه من است خیلی جدی تر بررسی می کنند .
باید اعتراف کرد که اهمیتی که در آنجا برای این قبیل
مسائل قائلند در اینجا کمتر به چشم می خورد .

بازرس کل بی اعتنا نشسته است . استاد تاران خجولانه
نزدیک آن دو آقا می رود . کارمند دون پایه که در
همان وضع نخستین نشسته گوئی به خواب رفته است .
کارمند پیر همچنان کاغذها را وراسی می کند .

خانم روزنامه نگار (از پای پنجره دور می شود و به استقبال دو آقا می رود .) مرا

باش که شما را به جانیاوردم . جداً عذر می خواهم .

عجب ! سعادت زیارت شما دوباره نصیب ما شد .

من اغلب متوجه شده ام که ...

(باردیگر به استاد تاران پشت می کند و خطاب به آقای اول

آقای دوم

استاد تاران

آقای دوم

می گوید.) به عقیده من صلاح و مصلحت ما در اینست
که سرعت عمل به خرج دهیم .

هر دو قدم می زنند .

خانم روزنامه نگار حتماً درباره آن قضیه ای است که آن روز با من حرفش
را می زدید ؟

آقای اول (خنده کنان .) ماشاءالله شما از همه چیز خبر دارید .

خانم متشخص که زنی است مسن و سیاه پوش با کلاهی
که توری آن روی چهره اش را گرفته است و به دنبال
او آقای سوم و آقای چهارم، دو مرد قد بلند و خوش پوش
که موهای شقیقه شان فلفل نمکی است، وارد می شوند .

آقای دوم عجب ! چه حسن تصادفی !

با همدیگر دست می دهند .

خانم روزنامه نگار (خطاب به آقای سوم ، با لحنی شاد.) کوه به کوه نمی-
رسد ، آدم که به آدم می رسد !

آقای سوم (به خانم متشخص و آقای چهارم رومی کند و با صدائی آهسته .)
این سرکار خانم از آن روزنامه نگارهای فعالی است که
خستگی رانمی فهمند . (خنده کنان.) هر جابروی ایشان را
می بینی ، حتی در راهروهای دانشگاه .

با همدیگر دست می دهند . استاد تاران یکه می خورد
و نزدیک آنها می رود .

آقای چهارم من مقاله اخیر شمارا خوانده ام . تبریک می گویم .
خانم متشخص (بالحن جدی.) حرف از دانشگاه به میان آمد، باید عرض
کنم که من هفته گذشته سریکی از درس های دانشگاهی

حاضر شدم که سخت توجه مرا جلب کرد. (ناگهان چشمش به استاد تاران می افتد.) آیا خواب نمی بینم؟ ایشان... (خطاب به استاد تاران.) جناب استاد، من جرئت آرزو کردن همچو تصادفی را نداشتم. همین الان داشتم حرف از شما می زدم.

استاد تاران
خانم متشخص
(از شدت هیجان به لکنت می افتد.) خوشوقتم، خانم...
جناب استاد، اجازه بفرمائید که شما را به دوست هام معرفی کنم. (به استاد تاران اشاره می کند و می گوید.)
آقای استاد «منار».

استاد تاران
(وارفته و خرد شده.) من...

بازرس کل کاغذها را روی میز جمع و جور می کند،
برمی خیزد، پالتوش را می پوشد، از سمت چپ بیرون
می رود. هیچکس ملتفت رفتن او نمی شود.

آقای چهارم
(بطرف خانم متشخص خم می شود و با صدائی تقریباً بلند.)
اختیار دارید! این که استاد منار نیست. البته کمی به او
شباهت دارد، اما استاد منار خیلی بلندتر است، خیلی
قوی تر است...

آقای سوم
البته او هم... مثل این... عینکش را دست می گیرد.
(خنده کنان.) اما تفاوت از زمین تا آسمان است!
استاد تاران
(تمجیح کنان.) من... استاد تاران هستم... شما حتماً...
آثار من را می شناسید.

خانم متشخص
تاران؟

آقای سوم و آقای چهارم با دست خود حرکتی می کنند
یعنی : ما هم این آقا را نمی شناسیم .
کارمند دون پایه برمی خیزد ، صندلی اش را نزدیک
میز می گذارد ، از سمت چپ بیرون می رود . هیچکس
ملفتت رفتن او نمی شود .

استاد تاران (با لکنت.) خیلی تعجب می کنم ... به خصوص که من
استاد منار را خوب می شناسم ... و برای او ارزش و
اهمیت قائلم و او هم ... به سهم خودش ... برای من
بیشترین (صدایش را نومیدوار بلند می کند) احترام را
قائل است .

استاد تاران برای خود حرف زده است ، هیچکس به
او گوش نمی دهد . خانم متشخص دست در بازوی آقای
اول و دوم می اندازد . آهسته چند قدمی برمی دارند .
کارمند پیر که کارش را تمام کرده است پالتوش را
می پوشد و از سمت چپ بیرون می رود ، بدون اینکه
هیچکس ملتفت رفتن او بشود .

خانم روزنامه فنگار (بی آنکه خطابش به شخص معینی باشد.) حالا دیگر باید
بروم .

دستش را به نشانه خدا حافظی تکان می دهد و از سمت
راست بیرون می رود .

آقای دوم (دستش را روی شانه آقای اول می گذارد.) این حقّه بازی
بزودی تمام می شود و ما نظم و قانون را جانشین آن
می کنیم .

خانم متشخص (خطاب به آقای چهارم.) نمی آئید برویم ؟ ما که نمی

خواهیم تا ابد اینجا بمانیم (ناگهان با لحنی بسیار محکم و
وجدی) مثل اشخاص مجرم ...

خانم متشخص و آقای سوم و آقای چهارم هم از سمت
راست بیرون می‌روند. استاد تاران قدمی بسوی آنها
برمی‌دارد، اما همان دم می‌ایستد و لرزان به یک صندلی
تکیه می‌دهد. سپس ناگهان متوجه عدم حضور بازرس
کل و کارمندان اومی شود و شروع به دویدن می‌کند.
از سمت راست صحنه بیرون می‌رود.

صدای استاد تاران (از پشت صحنه). معذرت می‌خواهم ... غرضم این بود
که بپرسم آیا شما بازرس کل یا یکی از کارمندان شما را
ندیده‌اید ... خیلی بد شد. بایست اظهار نامه‌ام را
امضاء کنم ... و ... امضاء نکردم ... (وحشت زده). با
اینحال، ممکن نیست که آنها بیرون رفته باشند، حتماً
یکی از ما می‌دیدشان. سردر نمی‌آورم ...

از سمت چپ صحنه، خانم مدیر هتل که نیم‌تنه‌ای خاکستری
رنگ به تن دارد وارد می‌شود. میز و صندلی‌ها را
مختصری جا به جا می‌کند، پرونده‌ها را برمی‌دارد،
یک تخته که کلیدهای هتل بر آن آویزان است می‌آورد
و در ته صحنه، سمت راست، به دیوار نصب می‌کند.
صحنه اکنون دفتر هتل را نشان می‌دهد.

مجلس دوم

دفتر هتل

استاد تاران در طول و عرض صحنه قدم می زند .

استاد تاران هیچکس نیست که نیست! چقدر خسته کننده است! خانم
مدیر به گردش رفته است... مثل همیشه . با این وضع، بهتر
است اصلاً به خودش مرخصی بدهد، لااقل شرافتمندانه تر
است... (مکث .) معهدامی خواستم بدانم نامه‌ای برایم
آمده است یا نه . (از سمت راست صحنه ، دو مأمور پلیس
وارد می شوند ، با ظاهری معمولی .) شما کی هستید؟ چی
می خواهید؟ هیچکس توی دفتر نیست .

مأمور اول ما دنبال شخصی می گردیم موسوم به ...

کاغذی از جیبش درمی آورد .

مأمور دوم تاران .

استاد تاران مقصودتان استاد تاران است .

مأمور اول
استاد تاران

روی ورقه ما جای شغلش خالی است .
سهل انگاری بسیار بدی است . چون در این صورت، از
کجا معلوم که شما دنبال من می گردید ؟ (دو مأمور پلیس
می خندند .) من استاد تاران هستم . صاحب کرسی تدریس
در دانشگاه ... (مأموران پلیس به او نزدیک می شوند .) چی
شده است ؟ من به هیچکس بدی نکرده ام . (خنده کنان .)
وجدان من پاک است .

مأمور اول
استاد تاران
مأمور دوم
مأمور اول
استاد تاران
مأمور اول

شما از مقررات ما تخلف کرده اید .
نمی فهمم ، توضیح بدهید .
قصد ما هم همین است ، اما شما که مهلت نمی دهید .
خلافی که شما مرتکب شده اید بسیار عادی است . جریمه ای
می پردازید و خیالتان راحت می شود .
آخر من باید بدانم موضوع چیست .
آرام باشید ! کیست که تا حالا مرتکب خلاف نشده
باشد ؟

استاد تاران

(پس از لحظه ای سکوت ، چنانکه گوئی ناگهان تصمیم
متهورانه ای گرفته است .) عجب ، که اینطور ! پس شما
خبر ندارید ! بدانید که اتفاقاً من همین الان از دفتر پلیس
می آیم . اوراقی را که باید امضاء کنم امضاء کردم .
شهود آمدند و حسن اخلاق و رفتار من را ضمانت کردند .
کار من تمام است و پرونده امر بسته شده است . وانگهی ،
خودتان هم می توانید به این مطلب پی ببرید ، چونکه
من اینجا رو بروی شما در عین آزادی ایستاده ام و دارم
توضیح می دهم ...

حقیقت را بگویم، ادارات شما هیچ مرتب و منظم نیست. آخر چیزی را که من دارم به شما اطلاع می‌دهم خودتان باید بدانید. آنچه می‌شود نتیجه گرفت همین است و بس.

مأمور دوم شما اشتباه می‌کنید. ما وابسته به کلانتری این محل نیستیم. به مناسبت خلاف دیگری است که ما مأمور بازجوئی از شما شده‌ایم.

استاد تاران باز هم می‌گویم که باید توضیح بدهید...
مأمور اول شما متهمید که در کابین‌های کنار دریا کاغذ ریخته‌اید.
مأمور دوم شما خیال کرده‌اید که هر کاری را می‌توانید بکنید. از این به بعد خواهید فهمید که باید نظافت کابین‌ها را رعایت کرد.

استاد تاران (پرخاشگر.) عوضی گرفته‌اید. اتفاقاً من... وارد کابین نشده‌ام، نه دیروز و نه... آن روز. و تنها روزهایی که من اخیراً به آب‌تنی رفته‌ام همین دوروز بوده است. (مکث.) البته من عادت دارم که توی کابین بروم. آخر بدم می‌آید که روی ساحل، جائی که همه می‌توانند مرا ببینند، لخت بشوم. و همه آن احتیاط‌هایی که آدم باید بکند تا مورد نگاه مردم فضول و نامحرم قرار نگیرد، این قبیل احتیاط‌ها من را خسته می‌کند و مهم‌تر از همه اینکه وقتی را هم می‌گیرد، وقتی را که من ترجیح می‌دهم صرف (می‌خندد) کار دیگری بکنم که... مفیدتر باشد. (با دست خود حرکتی می‌کند.) این خودش... کلی زحمت دارد که آدم پیرهنش را بسرعت دور کمرش

گره بزند و شلوارش را پائین بکشد؛ آخر پیرهنش ممکن است بیفتد، باید خیلی مواظب باشد. (مکت.) لابد می گوئید که به هر حال می تواند برود پشت کابین ها و شلوارش را در آورد، اما آنجا ماسه ها را هیچوقت عوض نمی کنند و اینقدر کثیف است که نگو... آدم دودل است که آنجا برود یا نرود.

(کاغذی را که در دست داشت بسوی استاد تاران پیش می برد.) خیلی خوب، خیلی خوب. خواهشی که از شما داریم فقط اینست که اظهارنامه زیر را بنویسید: من قسم می خورم که از تاریخ فلان هرگز به هیچ کابینی وارد نشده ام، و امضاء کنید. این که کاری ندارد.

مأمور اول

می توانید بعد از کلمه «از تاریخ فلان»، البته به شرط صحت مطلب و در صورت تمایل، این نکته را اضافه کنید: «چون پول نداشتم».

مأمور دوم

درست است، من پول... پیشم نداشتم. برای هر کسی ممکن است این اتفاق بیفتد که پولش را توی خانه جا بگذارد. البته ممکن است به نظر عجیب بیاید که این اتفاق به فاصله چند روز دوباره تکرار بشود. اما اگر خوب فکرش را بکنیم می بینیم که این نظری بسیار سطحی است... وقایع مشابه همیشه باهم اتفاق می افتند. البته جای تعجب است، ولی خوب... حقیقت است. بله، آخرین دفعه ای که به کنار دریا رفتم باز هم پولهام راجا گذاشته بودم...

استاد تاران

لابد شما می گوئید که می توانستم برگردم و بردارم. اما

این کار را ، آقایان ، این کار را من نمی توانم بکنم و هیچوقت نتوانسته ام بکنم . آدم از راهی برود به قصد اینکه مجدداً همان راه را طی بکند و جزء جزء آنرا دوباره ببیند ... من چنین قدرتی در خودم سراغ ندارم . (تغییر لحن می دهد .) از این گذشته ، اصولاً من دوست ندارم راه بروم . آخر نمی توانم در حال راه رفتن کار بکنم .

(دفترچه ای از جیبش درمی آورد .) این دفترچه را می شناسید ؟

مأمور دوم

ده ! این دفترچه من است ... از کجابه دست شما افتاده است ؟ جواب بدهید . از شما می خواهم که جواب بدهید . این دفترچه همیشه پیش من است ، هیچوقت از من جدا نمی شود . همه اندیشه هائی را که در عرض روز به ذهنم می رسد در این دفترچه یادداشت می کنم تا بعداً آنها را شرح و بسط بدهم ... نخیر ، شما در این دفترچه متن کامل حتی یکی از درس های مرا پیدا نمی کنید . (خنده کنان .) تمام ورق های این دفتر برای این کار کافی نیست ... درس های من طولانی است ، بسیار طولانی . يك بار یکی از دوست هام به من اطمینان داد که در هیچ دانشگاهی درس هائی با این طول و تفصیل داده نمی شود . من چندین ساعت متوالی پشت سر هم حق تدریس دارم . گاهی شده است که تا پاسی از شب رفته پشت میز بنشینم و درس بدهم ... آنوقت همینطور که دارم درس می دهم چراغها را روشن می کنند و از درهای باز شاگردهای تازه می وارد کلاس می شوند . البته من از این کار خیلی

استاد تاران

خوشم نمی آید ، به علت سروصدائی که راه می افتد و
صندلی هائی که جابه جا می شود ... اما بسیاری هستند
که در طی روز مشاغلی دارند که هرچه هم به درس من
علاقه مند باشند نمی توانند از زیر آنها شانه خالی کنند ...
خودتان را جای آنها بگذارید تا بفهمید . وانگهی تدریس
من از این بابت دچار اشکال نمی شود . درس های من
طوری قسمت بندی شده است که هر کسی بتواند بدون
احتیاج به دانستن قسمت های قبلی از آنها استفاده بکند ...
نه خیال کنید که من حرف هام را تکرار می کنم ، ابدا .
اما در اول هر ... قسمت ... مطالبی را که قبلاً گفته ام
خلاصه می کنم و ، آقایان ، این کار نه تنهایی فایده نیست
بلکه موضوع مورد بحث را روشن تر هم می کند .
توی دفترچه تان چند صفحه هست که به خط شما نیست .
(دفترچه را بسوی استاد تاران پیش می برد ولی به دست او
نمی دهد .) مثلاً اینجا .

مأمور اول

مأمور دوم

دو مأمور در دو طرف استاد تاران می ایستند .

(سرش را روی دفترچه اش که همچنان در دست مأمور دوم است
خم می کند .) نه بابا ، این خط من است ، خط من است !
من خطم را می شناسم . دستخطی مثل دستخط من کاملاً
مشخص است !

استاد تاران

در این صورت ، چیزی را که نوشته اید برای ما بخوانید .
(می کوشد تا از خط صفحه ای که به او نشان می دهند سر در آورد .)
من می خواهم ... می خواهم ... می خوانم ... البته

مأمور دوم

استاد تاران

خواندنش برایم مشکل است . اما این چیزی را ثابت نمی کند . وقتی که تند تند بنویسی ، مثلاً موقع راه رفتن - و من اغلب موقع راه رفتن کار می کنم - اتفاق می افتد که نوشته‌ات را نتوانی بخوانی .

مأمور اول صاحب هر نوشته‌ای ، اگر خواندن نوشته برایش زحمت داشته باشد ، می تواند آنرا تکمیل کند ... البته از روی نوشته .

مأمور دوم به این ترتیب ، باید گفت که ...

استاد تاران (وحشت زده .) ... که من خواسته‌ام خطم را عوض کنم؟ اما آخر چرا؟ و برای چه منظوری؟

مأمور اول (خنده کنان .) نمی دانم . شاید برای تغییر و تنوع ...

استاد تاران (دستش را پیش می برد .) خواهش می کنم ، دفترم را به من بدهید !

مأمور دوم دفترچه را پشت سر خود پنهان می کند .

مأمور اول کمی حوصله کنید !

مأمور دوم يك سؤال دیگر . چرا فقط صفحه‌های اول و آخر این دفترچه نوشته شده است ؟ ولی صفحه‌های وسط ...

استاد تاران صفحه‌های وسط ؟ نخیر ، ممکن نیست ... مدتهاست که من نوشتن این دفترچه را تمام کرده‌ام . این ... يك دفترچه است مال زمان خیلی قدیم که من برای مطالعه مجدد ، برای جستجوی چند مطلب مورد احتیاج برش داشته‌ام . خوب یادم است ... من همه جایش را نوشته‌ام ، حتی حاشیه‌هاش را . خودتان که لابد دیده‌اید . همه

صفحه‌هاش از خط من سیاه شده است ، می‌شنوید چی می‌گوییم ؟

مأمور دوم (دفترچه را به استاد تاران می‌دهد .) خودتان ببینید .

مأمور اول شما از همهٔ صفحه‌ها استفاده نکرده‌اید ، همین .

استاد تاران بله ، درست است ... يك جای خالی هست . يك جای خالی در صفحه‌های وسط !

مأمور دوم (خنده کنان .) ماهم همین را می‌گفتیم .

استاد تاران الان توضیح می‌دهم . . . خیلی ساده است . . . من

دفترچه‌ها را گاهی از این طرف باز می‌کنم و گاهی از

آن طرف . . . می‌فهمید . . . اوه ، البته من متوجه

ایرادهای شما هستم . شما می‌گوئید : «خوب ، پس چرا

همه را از يك طرف نوشته‌اید ؟ اگر شما از دو طرف

دفترچه بنویسید دیگر نمی‌شود مطلب را دنبال هم خوانند . . .»

درست است ، حق باشماست ، منتهی ، من دقت می‌کنم . . .

(دو مأمور پلیس از سمت راست صحنه بیرون می‌روند . تاران

که ملتفت رفتن آنها نشده است سخن خود را ادامه می‌دهد .)

البته می‌توانستم دقت کنم تا صفحه‌ها را جا نیندازم ،

و . . . آنوقت این اتفاق نمی‌افتاد . . . اما من گیج و سر

به هوام ، آقایان . . . بسیاری از اهل علم و تحقیق

اینطورند . . . اصلاً همه‌شان همینطورند ، این را که

همه می‌دانند . (خنده کنان .) قصه‌ها را جمع به این موضوع

هست . . .

ناگهان متوجه می‌شود که تنهاست . به شتاب

از سمت راست صحنه بیرون می‌رود .

صدای استاد تاران (از پشت صحنه .) صبر کنید ... من اظهارنامه ام را امضاء نکرده ام. شما حتی يك قلم به من ندادید ، خودم هم که پیشم قلم ندارم ... آن بالا ، آن بالا جا گذاشته ام ! اما نمی توانستم بروم بیاورم ... نمی دانم چرا کلید اطاقم توی جا کلیدی هتل نیست و خانم مدیر هم که مثل همیشه بیرون رفته است ! صدایم را می شنوید؟ ... (فریاد می زند.)
آقایان !

پس از لحظه ای ، دوباره از سمت راست صحنه پدیدار می شود. دفترچه را همچنان به دست دارد.

(قدم می زند .) نمی دانم چرا اینطور ول کردند و رفتند بدون اینکه حرفی بزنند یا حتی بامن دست بدهند ... همینطور می آیند و همینطور می روند ... و به نظرشان طبیعی می آید که مزاحم اوقات مردی بشوند که کار می کند و احتیاج به کمی آرامش دارد تا به کارش نظم بدهد .

استاد تاران

استاد تاران چند قدمی برمی دارد .
از سمت چپ صحنه ، خانم مدیر هتل که لوله کاغذی بزرگی در زیر بغل دارد وارد می شود .

برای من نامه آمده است ؟

استاد تاران

نخیر ، جناب استاد. فقط این رابه من داده اند و خواهش کرده اند که فوراً به دست جناب استاد برسانم .

خانم مدیر

لوله کاغذ را بسوی او پیش می برد .

(لوله کاغذ را می گیرد .) متشکرم .

خانم مدیر بیرون می رود .
استاد تاران دفترچه را روی میز می گذارد . بر زمین
زانو می زند و لوله کاغذ را در وسط صحنه باز و پهن
می کند . نقشه بسیار بزرگی است که با مرکب چین
کشیده شده است . استاد تاران همچنانکه زانو زده
است روی نقشه خم می شود .

استاد تاران

(بالکنت .) حتماً اشتباه شده است ... مسلماً این را برای
من نفرستاده اند ... مع الوصف ، استاد تاران خود منم ،
شکی نیست . (فریاد می زند .) خانم !

خانم مدیر

(از سمت چپ صحنه پدیدار می شود .) من را صدا کردید ،
جناب استاد ؟

استاد تاران

(از جا برمی خیزد .) این نقشه را کی به شما داد؟
وقتی وارد هتل شدم دیدم روی میز است . يك کاغذ هم
به آن سنجاق کرده بودند که رویش نوشته بود : فوراً
برسد به دست جناب آقای استاد تاران . دیگر چیزی
نمی دانم .

خانم مدیر

از سمت چپ صحنه بیرون می رود .
استاد تاران دوباره در برابر نقشه زانو می زند و آنرا
وارسی می کند .

از سمت راست صحنه ، ژان وارد می شود . زن جوان
موسیاهی است با چهره ای متناسب و با صدائی یکدست .
هیچ ابراز تعجبی نمی کند و نقشه را دور می زند تا پا
روی آن نگذارد . در آن طرف نقشه ، سمت چپ صحنه ،
می ایستد .

- ژان
استاد تاران
- هوای اینجا چه خوب است !
ژان ، حوادث خارق العاده ای برای من اتفاق می افتد .
خارق العاده ! مطمئنی ؟ در نظر تو همیشه همه چیز خارق
العاده است . (خنده کنان .) چه برادری دارم !
- ژان
استاد تاران
- گوش کن تابگویم ... همین حالا این ... نقشه را برای
من آورده اند . نقشه اطاق نهار خوری يك کشتی است
که ظاهراً من بلیتش را خریده ام تا با آن مسافرت کنم .
نکته اینجا است که من اصلاً بلیت کشتی نخریده ام ...
(زانو می زند و روی نقشه خم می شود .) از روی این نقشه
پیدا است که اطاق نهار خوری بزرگ و قشنگی هم
هست .
- ژان
استاد تاران
- آره ، بزرگ است .
من بارها در بنگاه های مسافرتی عکس های کشتی
« پرزیدنت ولینگ » را تماشا کرده ام و لذت برده ام .
مسلماً سریع ترین و راحت ترین کشتی های مسافرتی
است .
- ژان
استاد تاران
- ممکن است . منتهی من نه برای این کشتی بلیت گرفته ام
و نه برای هیچ کشتی دیگر ، و بنا بر این ...
(بیشتر خم می شود ، کف دستش را روی نقشه گذاشته است .)
از چی شکایت داری ؟ به تو عزت و احترام گذاشته اند .
(به نقطه ای روی نقشه اشاره می کند .) این علامت « ضرب
در » را اینجا می بینی ، این جای توست . تو سر میز
ناخدا ، در صدر مجلس ، نشسته ای .
- ژان
استاد تاران
- اینها همه درست ، اما معلوم نیست که چرا من باید بلیت

کشتی خریده باشم . که کجا بروم ؟ تا آنجا که اطلاع دارم ، از راه دریا که نمی شود بلژیک رفت .
لا بد تورا می شناخته اند که چنین جای خوبی برایت در نظر گرفته اند .

ژان

این که معلوم است . تصادفی نیست که من را سر میز ناخدا ، پهلوی بزرگترین شخصیت ها ، نشانده اند...
اما من قصد ندارم که چنین جای دوری بروم . هیچ دلیلی ندارد که چنین کاری بکنم . من دنبال چیزی نمی گردم ... از چیزی هم نمی ترسم .

استاد تاران

(بلند می شود و باقامتی راست و کشیده می ایستد .) لا بد يك روز که خیلی کار کرده بودی و احساس خستگی می کردی این بلیت را خریده ای و بعد که خستگیت رفع شده است یادت رفته است که آنرا خریده ای .
(اندیشناک .) شاید .

ژان

استاد تاران

بله ، اتفاق می افتد که آدم کارهایی بکند و بعد فراموشش بشود . مثلاً من بارها دنبال شانهم گشته ام و بعد دیده ام که لای موهای سرم است . عجیب است ، اول آدم کمی دلخور می شود و بعد خنده اش می گیرد ...
(می خندد ، سپس بالحن وقیافه ای جدی .) نامه ای برایت رسیده است .

ژان

(به سرعت .) از بلژیک ؟

استاد تاران

نمی دانم . روی تمبرش عکس يك مجسمه هست که چند کلمه زیرش نوشته اند .

ژان

نامه چیست است ؟

استاد تاران

نقشه را دور می‌زند و بسوی ژان می‌رود .

ژان (نامه‌ای از جیبش درمی‌آورد .) زیر مجسمه نوشته‌اند
(می‌خواند) : «سرزمین استقلال» .

استاد تاران ولسی همچو چیزهائی روی هیچ تمبری نمی‌نویسند !
(دست پیش می‌برد .) بدهش به من .

ژان (نامه را در پیش روی استاد تاران می‌گیرد اما به دست او
نمی‌دهد .) می‌بینی، کنارش يك تمبر دیگر هست باعکس
يك شیر .

استاد تاران بله ، شیر سلطنتی بلژیک !
ژان نامه کسر تمبر داشت که ناچار من پرداختم . (خنده کنان .)

استاد تاران هرچه پول توی کیفم داشتم دادم .
خودم هم فکرش رامی‌کردم . آخرش نامه رئیس دانشگاه
رسید ! (مکث .) چرا نمی‌خواهی بدهیش به من ؟

ژان دلم می‌خواهد خودم برایت بخوانم .

استاد تاران بدهش به من .

می‌خواهد نامه را بگیرد ، اما ژان مقاومت می‌کند .

ژان (نامه را بسوی استاد تاران پیش می‌برد .) میل خودت
است !

استاد تاران نه ، بخوانش .

ژان روی لبه میز می‌نشیند و در پاکت را باز می‌کند .
استاد تاران همچنان در کنار او ایستاده است .

ژان (بالحنی یکنواخت و بدون احساسات ، که تا پایان نمایش

ادامه خواهد یافت ، می خواند .) « آقای محترم ، نامه
اخیر شما حکایت از بی صبری شما می کرد که ، حقیقت
را بخواهید ، موجب تعجب من شد ... »

استاد تاران

(وحشت زده .) مطمئن بودم که اینطور می شود . ناشیانه
رفتار کردم و او را رنجاندم .

ژان

(می خواند .) « آخر گمان می کردم که با اعلام کسالت
همسرم ، دلیل کافی تأخیری را که در جواب نامه شما
پیش آمده است توضیح داده باشم ... »

استاد تاران

البته حق بود که من احوال زنش را می پرسیدم . اما
اگر يك لحظه خودش را جای من می گذاشت می فهمید .
من در نامه ام مسائلی را مطرح کرده ام که برای من در
درجه اول اهمیت است . آخر آدم که نمی تواند به این
آسانی از موضوعی وارد موضوع دیگر بشود . (مکت .)
خوب آره ، من زنش را فراموش کرده بودم .

ژان

(می خواند .) « در این اوضاع و احوال ، به هر صورت
برای من مقدور نیست که اقداماتی را که برای اقامت
مجدد شما در اینجا لازم است به عمل آورم ... »

استاد تاران

خیال می کند که هیچوقت از این مقام برش نمی دارند .
برای این اقدامات اشخاص دیگری هستند که به اندازه
اوصلاحیت داشته باشند ... اشخاص دیگری هستند که
خوشحال بشوند از اینکه خدمتی برای من انجام می دهند
و اقدامات لازم را به عمل می آورند .

ژان

(می خواند .) « باید این نکته را هم به شما بگویم که در
سفر اخیرتان غفلت کرده اید که ساعات دقیق درسهایتان

را به اطلاع مقام مدیریت برسانید و بدین جهت باعث زحمت همکارانتان شده‌اید که در آخرین لحظه ناچار شده‌اند ساعات کارشان را تغییر بدهند ...»

اما آنها از خدا می‌خواستند!

استاد تاران

(می‌خواند .) «و نیز شنیده‌ام که طول مدت درس‌های شما از حدود مقرر تجاوز کرده است ...»

ژان

اگر در سهام را طول داده‌ام وسعت مطالب بود که ناچارم کرد ... و نمی‌توانستم طور دیگری عمل کنم ...

استاد تاران

(می‌خواند .) «به من اطلاع داده‌اند که توجه شنوندگان شما بطور محسوس منحرف می‌شده است و حتی بعضی با صدای بلند حرف می‌زده‌اند و بعضی دیگر پیش از پایان درس از کلاس بیرون می‌رفته‌اند .»

ژان

کی به خودش اجازه داده است که همچو دروغ‌هایی بیافد و به او بگوید؟ و چطور ممکن است که او تا این حد ساده لوح و زود باور باشد؟ ...»

استاد تاران

آخر احمقانه است! اگر کلاس در طول مدت درس من خالی می‌شد من حتماً متوجه می‌شدم و حتماً درس را قطع می‌کردم ... و حال آنکه من هیچوقت درس را قطع نکردم ... سهل است، يك نفس تا آخر حرف زدم بدون اینکه صدام را پائین بیاورم . (مکث .) هیچ وقت نشد که من صدام را پائین بیاورم .

البته دانشجوهای بودند که قبل از اتمام درس بیرون می‌رفتند . اما آنها می‌خواستند سوار قطار بشوند و به خانه‌شان برسند. آنها از شهر دیگری ، به خصوص برای

شنیدن درس من ، آمده بودند و يك قطار بیشتر نبود که سوارش بشوند ... هیچ نمی شود به آنها ایراد گرفت ، ابد و اصلاً ...

اما در مورد زمزمه‌هایی که يك بار از ته کلاس بلند شد من می دانم چی باعث این کار شده بود ... عده‌ای از دخترهای دانشجو چندتا از جوانها را ساکت کردند که پشت سر آنها نشسته بودند و فریاد می زدند: «چه قدرت بیانی! چه قوت استدلالی!...» من از دست آن دخترها هیچ دلخور نیستم ، چون داشتند به دقت یادداشت برمی داشتند . و کاملاً طبیعی است که متوقع سکوت باشند .

(می خواند .) «و تازه اینهمه هیچ اهمیتی نمی داشت اگر در مورد فایده درس های شما حرفی نمی بود . امامتأسفانه اینطور نیست . درس های اخیر شما به نظر من بسیار ناهماهنگ آمده است ...»

ژان

ناهماهنگ ! چه حرف ها ! انگار همیشه می توانی لب مطلب را عنوان بکنی ! انگار مسائلی مطرح نمی شود که باید آنها را زودتر از مسائل دیگر بررسی کنی چونکه آنها به شخص تو مربوط است و در وجود تو تأثیر داشته است ...

استاد تاران

با انگشت به سینه خود می زند .

(می خواند .) «بعضی نکات به نظر من جالب رسیده است . اما من ترجیح می دادم که در شرح و بسط آنها دقت نظر

ژان

بیشتری و نیز ، حقیقت را بگویم ، شرافتمندی بیشتری به کار رود . افکار و آرائی که شما بیان می کنید بیش از حد یاد آور افکار و آراء استاد «منار» است که از هم اکنون تثبیت شده است . غرض آن نیست که من در مورد آنها کوچکترین ایرادی دارم . سهل است ، این افکار و آراء به نظر من در خور کمال توجه و اهمیت اند . اما چگونه ممکن است که شما درز کر ماخذ خود غفلت ورزیده و بدینگونه استراق از آثار کسی را که ما همه می شناسیم و می ستائیم به عنوان نتیجه تحقیقات شخصی خود ارائه داده باشید ؟...»

استاد تاران

(وارفته و خرد شده به میز تکیه می دهد و به لکنت می افتد .)
دروغ است ... دروغ است ... ما هر دو در زمان واحد به عقاید واحد رسیده ایم . از این اتفاقات فراوان می افتد .
بار اول نیست ...

ژان

(می خواند .) « شاید اگر از اطراف نامه هائی به من نرسیده بود که بر نادرستی اعمال شما شهادت می داد من از احساس و عقیده خودم سخنی با شما به میان نمی آوردم .»

استاد تاران

(از جا می جهد و بر سر پا می ایستد .) برایش نامه نوشته اند ، همه شان نوشته اند ! می دانستم که این کار را می کنند . خودم مواظبشان بودم . وقتی داشتم درس می دادم آنها غیه می کشیدند و می گفتند (با صدائی زیر فریاد می کشد) : «عینک استاد منار را دزدیده است . کارهای استاد منار را می کند . حیف که از او کوتاه تر است .» و چه

خزعبلات دیگری ...

کاش دست کم جرئت داشتند که بلند شو ندو حرف هائی
را که با ترس و لرز پچپچه می کردند توی رویم بگویند.
آنوقت من هم بلند می شدم و می گفتم (با حرکتی خطیب وار
و با صدائی بلند): آقایان ...

(می خواند .) «بنابر آنچه گذشت دیگر نمی توانم شما را
به جلسات آینده این دانشگاه دعوت کنم. آقای محترم ،
از اینکه عقیده ام نسبت به شما عوض شده است مراتب
تأسف مرا بپذیرید .»

ژان

ژان برمی خیزد ، نامه را آرام روی میز می گذارد و
آماده بیرون رفتن می شود . استاد تاران با دست به
میز می چسبد تا بر زمین نیفتد .

چرا بعد از اینهمه سال تازه حالا این را به من می گوید؟
چرا زودتر نگفت؟ چرا همه شان نگفتند؟ چونکه پیدا است!
چونکه از همان نظر اول به چشم می خورد!

استاد تاران

در ضمنی که استاد تاران مشغول سخن گفتن است ، ژان
بادقت نقشه را دور می زند و آهسته از سمت راست صحنه
بیرون می رود .

استاد تاران ، پس از ادای آخرین کلام ، به نقشه رو
می کند و مدتی مدید به آن می نگرد .

از سمت چپ صحنه ، خانم مدیر هتل وارد می شود . بی
آنکه به استاد تاران بنگرد اشیاء معدودی از قبیل
صندلی و غیره را که صحنه از آنها آرایش شده است
برمی دارد و به پشت صحنه می برد . صحنه خالی می شود .

تنها دفترچه و نامه ، که خانم مدیر آنها را به زمین
 افکنده است ، بر کف صحنه باقی می ماند. استاد تاران
 ملتفت هیچ چیز نشده است . پس از رفتن خانم مدیر ،
 نقشه را برمی دارد ، با قدمهایی ماشین وار به ته صحنه
 می رود و با نگاه می گردد که کجا آنرا بیاویزد . از
 پیش دستگاهی کار گذاشته اند . بر سر پنجه پا بلند می شود
 و عاقبت نقشه را به دیوار می آویزد . نقشه ، سطحی
 خاکستری رنگ و یکدست را نشان می دهد که سر تاسر
 خالی است .

استاد تاران ، پشت به تماشاگران ، مدتی دراز به
 نقشه می نگرد ، سپس آرام آرام شروع به کندن لباس
 های خود می کند .

همانطور که بوده ایم

(نمایشنامه در يك پرده)

بازیکنان

آ
مادر
۴۵۶

صحنه روشن می شود . با اینکه نیمروز و آفتاب است
 چراغ برق روشن است .
 سمت راست صحنه ، يك تختخواب هست که روی آن
 آ سراپا ملبس - به لباس شب نشینی - خفته است .
 نزدیک تختخواب ، يك صندلی کاه آگن . روی صندلی ،
 يك ساعت شماطه . در گوشه ای ، يك ویولن .
 مادر ، تقریباً پنجاه ساله ، موها خاکستری ، لباس
 سیاه ، جوراب و کفش سیاه ، وارد می شود .
 مادر با احتیاط به تختخواب نزدیک می شود و به آ
 می نگرد . آ تکان مختصری می خورد ، اما همچنان
 در خواب است . مادر لحظه ای مردد می ماند ، پس پس
 می رود . آنوقت به صندلی می خورد ، از جا می جهد ،
 ساعت می افتد . آ از خواب می پرد و بیدار می شود .

(ساعت را برمی دارد و دوباره روی صندلی می گذارد .)
 ببخشید ، آقا ، نمی خواستم شما را بیدار کنم ، حواسم
 پرت شد . قصدم این بود که بروم و چند لحظه دیگر
 برگردم . البته من نگرانم ، اما نه آنقدر که ...
 (راست می نشیند .) شما زنگ هم زدید ؟ من نشنیدم .
 حتماً خوابم برده بود . (به ساعت شماطه می نگرد .)
 وقتش است ؟

مادر

آ

مادر گمان می‌کنم . (مکث .) حقیقتاً متأسفم ؛ باز هم عذر می‌خواهم ، مرا ببخشید .

آ لازم به عذرخواهی نیست . اتفاقاً خیلی هم به نفع من شد ، شما خدمت بزرگی به من کردید . اگر نیامده بودید ...

مادر (بالبختند.) سرزده.

آ (ازجا برمی‌خیزد .) ... من دیرمی‌گردم و ... بهتر است نگویم که آنوقت چی می‌شد . (مکث .) هیچ چیز بدتر از خواب میان روز نیست . آدم بیدار که می‌شود بکلی گیج و منگ است .

مادر اگر خسته بودید لازم بود که استراحت بکنید .

آ نخیر . هیچوقت نباید در روشنائی خوابید ، آنهم بالباس . هیچ خوب نیست .

مادر گاهی از این اتفاقات می‌افتد . مثلاً در سفر .

آ چه ربطی دارد ؟ من که در سفر نیستم . من اینجا توی خانه‌ام هستم ، توی اطاق خودم .

مادر مقصودتان اینست که بی ادبی مرا به یادم بیاورید . (لبخندی می‌زند .) می‌دانم ، مزاحمتان شده‌ام . اما فقط می‌خواستم این را بپرسم که آیا شما پسر کوچولوی من را ندیده‌اید .

آ پسر کوچولوی شما را ؟

مادر بله ، من دنبالش می‌گردم .

آ من اصلاً پسر کوچولوی شما را نمی‌شناسم ، هیچوقت ندیده‌امش . همانطور که شما را . هیچ نمی‌فهمم که ...

مادر ... که چرا به فکر من رسیده است که او ممکن است اینجا باشد؟ آخر برای اینکه همین آن توی راهرو داشت توپ بازی می کرد. اگر خوابتان اینقدر سنگین نبود صدایش را شنیده بودید. بله، آدم‌هائی هستند که خوابشان خیلی سنگین است، اما من به عکس.

آ باز هم نمی فهمم.

مادر فهمیدنش آنقدرها هم مشکل نیست. در اطاق شما چهار طاق بود، آنوقت من پیش خودم گفتم که ممکن است توپ توی اطاق شما افتاده باشد و آندره کوچولوی من دنبالش آمده باشد.

آ (روی تختخواب می نشیند.) به فرض هم که در اطاق من بازمانده باشد و همانطور که شما می گوئید توپ اینجا افتاده باشد، من نمی فهمم چرا باید پسر کوچولوی شما بیاید و توی اطاق من بماند.

مادر چرا؟ برای اینکه با شما گپ بزند، شما را سؤال پیچ بکند. بله، هیچوقت دست از سؤال کردن بر نمی دارد و من هم همیشه نمی توانم جواب سؤالهاش را بدهم. اما باز از پدرش بهترم. آن بیچاره که بکلی از جواب عاجز بود.

آ (برمی خیزد.) عجب! پس شوهر شما مرحوم شده است؟

مادر (به لباس‌های خود اشاره می کند.) می بینید، لباس عزا پوشیده‌ام. (مکث.) اما غرضم این نیست که آندره باباش را دوست نداشت...

- آ (بی مقدمه .) متأسفم ، خانم ، من بچه شما را ندیده‌ام .
 مادر البته ، اگر موقعی که شما خواب بودید آمده باشد .
 آ و فوراً رفته باشد ، بعید نیست .
 مادر رفته باشد ؟ چرا رفته باشد ؟ ممکن هم هست که همین
 جا مخفی شده باشد . (خنده کنان .) گوشه موشه‌ای ،
 سوراخ موراخی . (اطاق را با نگاه بازرسی می کند .)
 مرده اینست که خودش را مخفی بکند ... تا دنبالش
 بگردند ... و پیداش بکنند . این آندره کوچولوی من
 همیشه بازیگوش است که نگو . اما ، خوب ، چه می شود
 کرد ؟ لازمه سنش است .

روی تختخواب می نشیند .

- آ چند سالش است ؟
 مادر نه سال . اما خیلی بیشتر می نماید . استعدادش از سنش
 خیلی بیشتر است . و اتفاقاً همین است که مرا می ترساند .
 بچه‌های با استعداد نازک نارنجی در می آیند . آندره
 همیشه بیمار است . معده‌اش همیشه بازی در می آورد .
 آ پس ... لابد باید غذای مخصوص بخورد .
 مادر بله ، و همین است که کارها را مشکل می کند ، به
 خصوص برای آدم‌هایی مثل ما که اغلب در سفراند ...
 خوشبختانه من با آشپز قطار آشنایم . سیب زمینی آب پز
 مخصوص او درست می کند . چه مرد نازنینی !

از سمت چپ صحنه ، عمه وارد می شود : تقریباً شصت
 ساله ، کوتاه ، خشکیده و پلاسیده ، سراپا سیاه پوشیده .

جوراب‌هایش پائین آمده است . يك کاربافتنی در دست دارد بايك گلوله نخ .

(خطاب به مادر، باصدائی زیرورقت آور.) آره ، خودمم !
عمه «ژولی» ام! تنها شده بودم، حوصله‌ام سررفته بود؛
آنوقت صدای تورا که شنیدم پیش خودم گفتم: «می‌روم
پائین کمی گپ می‌زنم.» (مکث .) يك سوغات دارم !
بله ، برای آن عزیز کوچولو. به‌ات نمی‌گویم چیست،
می‌خواهم همه جا بخورند ! (خطاب به آقا ، اجازه
می‌دهید من بنشینم ؟

۴۵۶

معذرت می‌خواهم ، من کاردارم ...

آ

يك دقیقه فرصت که دارید .

مادر

همه‌اش يك دقیقه . من وهانریت الساعه می‌رویم . مگر
نه ، هانریت ؟

عمه

روی صندلی می‌نشیند .

معذرت می‌خواهم ، من مجبورم که بروم . (درطول و
عرض اطاق قدم می‌زند.) اختیاروقتم دست خودم نیست.
به نظر نمی‌آید، نه؟ (رو به مادر می‌کند .) شما مرادیدید
که وسط روز خوابیده بودم ، آنوقت طبعاً پیش خودتان
می‌گوئید: «این یارو خیلی گرفتار نیست ، تادلت
بخواهد وقت بیکاری دارد.» اما حقیقتش این نیست.
من خیلی کارها دارم بکنم ، خیلی تکالیف به گردنم
است .

آ

از حرکت می ایستد .

مادر

تعریف کنید ببینم .

عمه

(گردنش را دراز می کند .) اوه، بله، شمارا به خدا بر ایمان

تعریف کنید ببینیم . نمی دانید من چقدر دوست دارم که

چیزها را برایم تعریف بکنند . آنوقت عین یک بچه

می شوم ، گوش می دهم ... (مشغول بافتن می شود .) من

همیشه این را دوست داشته ام . مگر نیست ، هانریت ،

که من همیشه دوست داشته ام که برایم قصه بگویند؟ ...

تو همیشه دوست داشته ای که بهات برسند ، راست

مادر

است .

آره ، راست است ، حق با توست . اما علتش اینست

عمه

که هیچوقت کسی خیلی به حال من نرسیده است . تو

با من خیلی فرق داری .

(بسوی آرو می کند .) پس اوقات روزانه شما کاملاً گرفته

مادر

است ؟

بله ، وقت روزانه من کاملاً گرفته است . (بی مقدمه .) چی

آ

می خواهید بدانید ؟ که آیا خرج زندگیم را خودم در

می آورم ؟ پس بدانید که نه ، هنوز نه . اما هیچ عجیب

نیست . فعلاً احتیاج مبرم به این کار ندارم . بنابراین

هر فرصتی که پیش بیاید فوراً چنگ نمی زنم به قصد

اینکه فقط و فقط کاری کرده باشم ... به قصد اینکه به

خودم نشان بدهم که دارم زندگی می کنم (می خندد) ،

به قول مردم این دور و زمانه .

- مادر
آیا پدر و مادرتان در آمد کافی برایتان گذاشته اند؟
- آ
(دوباره مشغول قدم زدن می شود.) اوه! همینقدر که بتوانم
چند صبحی به زور روی پایم بایستم. دیگر چیزی از
آن نمانده است، اما من تصمیم قاطع گرفته ام که برای
کسب استقلال منتظر لحظه آخر نشوم.
(لبخند زنان.) می فهمم.
- مادر
آ مطمئن نیستم که می فهمید. برای اینکه بفهمید باید قبلاً
مرا بشناسید.
- مادر
البته.
- آ
بله، باید مرا بشناسید تا از همه مشکلاتی که در زندگی
من هست سردر بیاورید. برای دیگر مردم، همه چیز
ساده است، هیچ مسئله ای مطرح نیست. آنها روبه روی
زندگی، همراز با زندگی ایستاده اند. کاغذها را بر
می دارند، درها را باز می کنند، کاغذها را می گذارند،
درهای دیگر را باز می کنند، و با اینحال همیشه هم یک
دستشان آزاد است که بطرف این دراز کنند، بطرف آن
دراز کنند. (تقریباً با فریاد.) من نمی توانم.
- مادر
اما این افتخار شماست.
- آ
شاید. ولی این وضع نمی شود همینطور دوام بیاورد.
باید تکان خورد، باید کاری کرد.
- عمه
(بی آنکه نگاهش را از کار بافتنی اش بردارد.) حق با شماست،
باید کاری کرد. نظرتو این نیست، هانریت؟
- آ
(به دنبال سخن خود.) از اینجهت، این بنده که ملاحظه
می فرمائید تصمیم گرفته ام که زندگیم را عوض کنم. از

همین امروز ...

از همین امروز؟ ...

امشب من ازدواج می کنم .

حق بود که خودم حدس می زدم . (به لباس اشاره می کند) .
از لباستان پیدا است .

بله ، خوب کردم که پیش پیش لباس هام را پوشیدم .
والا هیچ احتمال نبود که به موقع برسم . و حتی حالا هم
نباید معطل کنم .

قدم می زند .

خیلی وقت است که با نامزدتان آشنا شده اید ؟ مردم
پیش از ازدواج هیچوقت با همدیگر درست آشنا
نمی شوند . حرف این پیرزن را بشنوید که خیلی
وصلت ها و جدائی ها را به چشم دیده است .

(به دنبال سخن خود) . و دفتر ثبت ازدواج آن سر دنیا است ،
آن طرف آب . باید سوار اتوبوس شد ، و بعد سوار
يك اتوبوس دیگر ، و بقیه اش را هم پیاده رفت . چرا
اینطور خواسته است که ازدواج ما حتماً در آن محضر
ثبت بشود ؟ محضرهای دیگر هم هست . هان ، بله ، آخر
خانه اش آنجاست . اما خوب ، می شد ترتیبش را داد . دیگر
نباید شورش را در آورد ، مقررات خیلی هم سخت گیر
نیست . منتهی ، باید اقدامات لازم را به عمل آورد .

امروزه بدون اقدامات لازم هیچ کاری را نمی شود صورت
داد . کفر آدم در می آید ، خصوصاً آدم های رنجور و

مادر

آ

مادر

آ

عمه

آ

مادر

خیالاتی ...

- باور کنید که از تنبلی نیست . آ
مادر
- احتیاجی نیست که این راه ما بگوئید ، نگفته پیداست .
(ازجا برمی خیزد .) اصلاً تنبلی یعنی چی؟ همه اش بسته
به مزاج اشخاص است . مثلاً وقتی در می آیند و به من
می گویند که آندره کوچولوی من تنبل است اصلاً باور
نمی کنم .
- تنبل ، او تنبل باشد؟ کاملاً عکس اینست! آندره همیشه
عجول است ، همیشه می جنبند . عین يك سنجاب
کوچولوی واقعی !
- نمره هائی که آدم توی مدرسه می گیرد که دلیل نمی شود . مادر
درست است که نمره هاش همیشه خیلی خوب نیست ،
اما با این بنیه علیلی که او دارد ! و با آن زندگی که او
کرده است ، طفلك! آدم باید خودش را جای او بگذارد
تا بفهمد .
- (نزدیک مادر می رود ، با لحنی خشن .) شاید حالا توی آ
اطاق شما و منتظر شما باشد .
- اوه! نخیر، در را قفل کرده ام و او کلید ندارد. وانگهی، مادر
وقتی هم مرا ندیده باشد لابد به اطاق ژولی رفته است .
- هر روز سری به من می زند . فرصت را از دست
نمی دهد . عمه
- (برمی خیزد و بیخ گوش آ .) و بعدش هم می آید همه را مادر
برای من نقل می کند . وای که هر دو چقدر می خندیم !
(آ ناگهان دور می شود ؛ مادر دوباره می نشیند ، سپس به

صدای بلند .) به هر حال صدای پاش را که از پله‌ها بالا
می‌رفت می‌شنیدیم .

آ می‌ایستد و چهره‌اش را در دو دستش می‌گیرد .

عمه من همیشه ترسیده‌ام که مبادا از پله‌ها بیفتد . (رو به آ می‌کند .)
می‌دانید چه کار می‌کند ؟ با دست‌های کوچولوش
چشم‌هاش را می‌پوشاند و همین جور تند تند از پله‌ها
پائین می‌رود .

مادر (خنده کنان .) تا ما را بترساند ! (آ ناگهان دست‌هایش را
از چهره برمی‌دارد و به مادر و عمه نزدیک می‌شود .) معذرت
می‌خواهم ، من سر جای شما نشسته‌ام .

مادر از جا برمی‌خیزد .

آ اهمیت ندارد .

مادر (دوباره می‌نشیند .) لطف دارید .

عمه (خطاب به مادر .) می‌دانی ، دست‌های من امروز اصلاً
نمی‌لرزد . خیلی خوب کار می‌کنم ، به همان خوبی
دوره جوانیم . (سرش را بسوی آ برمی‌گرداند .) ملاحظه
می‌کنید ، آقای عزیز ، من همیشه کار کرده‌ام . دوخت
ودوز ، همیشه دوخت ودوز . آخ ! اگر داداش بیچاره
کوچولوم اینجا بود ! (مادر با پایش ضرب می‌گیرد .)
اگر بودش می‌آمد و من را می‌بوسید و بعد ویولنش را
دست می‌گرفت . (آ یکه می‌خورد .) و آنوقت من همان
طور که کارم را می‌کردم به ساز او گوش می‌دادم و آفرین

می گفتم. وقتی آدم کار می کند موسیقی مزاحمش نیست.

به عکس ، آدم را کمک می کند، تحریک می کند .

عجب ! موسیقی او تورا تحریک می کرد ، تورا ؟

فکرش را که می کنم که ویولنش را فروخت و تورا خبر

نکرد ...

من را خبر نکرد ؟ ...

مادر

عمه

مادر

روبه آ می کند و عمه را نشان می دهد و با انگشت چند

بار به پیشانی خود می کوبد .

(ازجا بر می خیزد ، کار بافتنی اش را به دست دارد .) دست

خودم نیست : یادم که به لئوی می افتد دلم می گیرد .

می دانم ، اشتباه می کنم ، حق نیست ؛ چونکه او حالا

دارد کنسرت می دهد (انگشتش را بالا می برد و به آسمان

اشاره می کند) آن بالا ! همه روزهای خدا ! (به مادر رو

می کند .) دیگر کسی نیست که هی به اش بگوید :

«وقت را هدر می دهی ، بهتر است بروی پول در آوری!»

(چشمش به ویولن کنار اطاق می افتد .) عجب ! شما

ویولن دارید . شما ویولن می زنید ! چه خوب ! خدا

جان ، هانریت ، او ویولن می زند !

(خنده کنان .) خوب ، ازش خواهش کن که یک تکه

کوچک برایت بنوازد !

(نزدیک عمه می رود ، با لحنی خشن .) شما اشتباه می کنید

(روبه مادر می کند) هر دو تان . من به عمرم ویولن نزده ام ،

چنانکه هیچ ساز دیگر هم نزده ام . این ویولن هم

عمه

مادر

آ

همینطور اتفاقاً ...

خوب ، که اینطور !

عمه

می رود دوباره می نشیند و مشغول بافتن می شود. مادر
می خندد .

(نزدیک مادرمی رود.) بله، این ویولن همینطور اتفاقاً توی
اطاق من آمده است . کسی دنبال مشتری می گشت که
این را بفروشد و آورد گذاشت اینجا ؛ چون مشتری
پیدا نکرده بود موقتاً ...

آ

آنرا به دست شما سپرد .

عمه

آخر فروختن ویولن آسان نیست ، مگر نه ؟

مادر

مثل چیزهای دیگر، نه بهتر و نه بدتر . (قدم می زند .)
وای به حال آن که بخواهد چیزی را دست دوم بفروشد.
من يك چیزی می دانم که می گویم . همین چند روز پیش
بود که می خواستم يك انگشتر قدیمی را بفروشم که
مال ...

آ

... که مال پدر و مادرتان بود ؟

مادر

و چه یاقوت قشنگی داشت ! خوب ، می خواهید باور
کنید می خواهید نکنید، ربع قیمت واقعی را هم حاضر
نشدند به من بدهند . هزار جور عذر و بهانه آوردند !
که مثلاً نگینش ناجور است، که حلقه اش معیوب است !
همیشه يك عیب و علتی پیدا می شود ...

آ

پس نفروختیدش . (مکث .) مطمئنم که پشیمان
نمی شوید .

مادر

نه ، به عكس ، خیلی هم خوشحالم . سخت ناراحت می شدم که آنرا بفروشم ... به این قیمت ناچیز ... با اینکه آن موقع معطل يك شاهي پول بودم .

آ

(خطاب به مادر.) می بینی، فقط لوئی نبود که این اخلاق را داشت. این هم همینطور است. (آ از حرکت می ایستد و گوش می دهد.) و تو را باش که به شوهرت سر کوفت می زدی!

عمه

برای اینکه من، من به فکر آندره بودم. طفلک معصوم! تك و تنها توی پلکان به این بزرگی!

مادر

تقصیر خودت است! همه اش تقصیر خودت است! حق بود که خودت آنجا می رفتی و آن طفلک را توی رختخوابش راحت می گذاشتی.

عمه

(رو به آ می کند.) حتماً ما به نظرتان خیلی بی ادب می آئیم و لابد خیال می کنید که من و او دوتا پیرزن دیوانه ایم. (خطاب به عمه.) چاره ای نیست، باید برایش توضیح بدهیم.

مادر

بله، این دیگر دست کمش است.

عمه

من کوشش خودم را می کنم. (خطاب به آ.) بنشینید. (آ پس از لحظه ای تردید، روی قسمت پائین تخت، دور از مادر می نشیند.) نزدیک تر بیائید، آخر! (سرش را بطرف آخم می کند و عمه را که همچنان مشغول بافتن است به او نشان می دهد.) گوشش سنگین است، امانه آنقدر که دیگران خیال می کنند، و من صلاح می بینم که حرفمان را نشنود. اگر هم فکر کرد که ما داریم درباره او حرف می زنیم به

مادر

جهنم ، هرچه بادا باد ، من دیگر عادت کرده‌ام . هر وقت که من با آندره می‌خواهم حرف بزنم ، او هزار جور بازی درمی‌آورد . (مادر بازوی آ را می‌گیرد و او را وامی‌دارد که نزدیک‌تر بنشیند.) بله ، اینطور راحت تریم .

عمه برمی‌خیزد و همچنانکه کار بافتنی‌اش را به دست دارد می‌آید و در قسمت پائین تخت ، همان جایی که آ نشسته بود ، می‌نشیند . مادر حرکت نومیدانه‌ای می‌کند یعنی که : «دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید» .

مادر (کاملاً روبه آ کرده است .) شوهر من در تمام عمرش عاشق قمار بود .

عمه (خود را به کنار آ می‌کشد و سرش را در مقابل او می‌گیرد تا با مادر حرف بزند .) دروغ است ! در تمام عمرش نبود ! وقتی شروع کرد که با تو آشنا شد . بعد از ازدواج !

مادر (به روی خود نمی‌آورد و ادامه می‌دهد .) تقریباً همه دار و ندار ما را به باد داد . اگر حال و روز ما به اینجا رسیده است که می‌بینید ، می‌توانم قسم بخورم که همه‌اش نتیجه همین اخلاق فاسد او بود . از نظر شخص خودم بدانید که هیچ فرقی به حال من نمی‌کند . اما آخر آندره هست . باید به مدرسه‌اش ببرم ، سواد حسابی یادش بدهم و ، اگر بشود ، برای آینده‌اش سرمایه مختصری بگذارم . (آ به خود می‌لولد.) اینها را برای شما شرح می‌دهم ، برای شخص شما ، چونکه شما مقصود من را می‌فهمید . بعد از آن حرف‌هایی که حالا برای من زدید ...

آ (ازجا برمی‌خیزد .) من هیچ حرفی برای شما نزدم .

هیچ هیچ ! و اصلاً نمی فهمم چه ربطی ... هان ، پول
پدر و مادرم را می گوئید ! اما آن که چیزی نبود ، يك
مبلغ خیلی مختصر...

ولش کنید ، برویم سر آندره ...

مادر

بله ، برویم سر آندره .

عمه

آ که در برابر مادر و عمه ایستاده است به آنها گوش
می دهد .

ماعدات داشتیم تا بستانها را توی يك شهر قمار بگذرانیم
که آن زمان خیلی برو بیا داشت ، بیشتر برای قمار
خانه اش که امروز بسته است . چه فایده که برایتان بگویم
شوهر من مشتری پروپا قرص این قمارخانه بود .

مادر

چونکه توی خانه زندگیش را تلخ کرده بودی . و از
ساعت ده شب به بعد دیگر حتی نمی توانست و یولن
بزند .

عمه

مدتها بود که و یولنش را فروخته بود . (روبه آ می کند
و با صدای نیمه بلند.) زمانها راقاطی می کند. پیری است
دیگر ! (مکث .) داشتم می گفتم که شوهر من هر شب
می رفت قمار می کرد . تا پاسی از شب آنجا می ماند . و
وقتی می گویم «تا پاسی از شب» خوب دیگه ، یعنی تا
بوق سگ ... (مکث .) و من منتظرش می نشستم . محال
بود که خواب به چشمم برسد . آنوقت ، هر از گاهی
آندره را بیدار می کردم و به اش می گفتم که برود باباش
را بردارد و بیاورد .

مادر

هر شب بیدارش می کرد ، طفلك معصوم را ! «آندره ، آندره جانم ، برو بابات را پیدا کن و بیاورش ، حتماً برش دار و بیاورش .» (آکه همچنان به دقت گوش می دهد می آید و با وضعی بسیار طبیعی روی تختخواب میان دو پیرزن می نشیند.) و من هرچه گریه می کردم و می گفتم : «ولش کن ، بگذار بخوابد ، خودت پاشو برو» ، مگر به خرجش می رفت . تازه خودم بایست پالتو کوچولوش را به اش بپوشانم .

البتة طفلك تك و تنها برمی گشت و هرچه شده بود برای من شرح می داد .

مادر

(بالحنی بیطرفانه و بدون احساسات .) بچه ها حق ندارند وارد قمارخانه بشوند . پای پلکان دربان ایستاده بود . اما آندره کوچولوی من از آن سمجهاست که نگو! دست آخر دربانها ناچار می شد بروی تالار و باباش را پیدا کند . تمام شدنی که نبود . مگر دربانها برمی گشت ؟ مردم هی از پله ها بالا می رفتند ، هی پائین می آمدند ...

آ

مادر

آندره می ترسید ؟

آ

مادر

خیلی می ترسید ، تا اینکه سرو کله باباش از بالای پلکان پیدا می شد .

آ

آنوقت می دوید به طرفش ، دلگرم و خوشحال !

عمه

مادر خنده سر می دهد .

بله ، خوشحال بود ، برای اینکه آخرش می توانست توی صورت باباش ، توی چشمهای ریزه بی روح

آ

باباش نگاه بکند و هرچه توی دلش بود به او بگوید .
و او چی جواب می‌داد؟

مادر

هیچ . فقط این جمله را تکرار می‌کرد : «بروبه مامانت
بگومن دارم می‌برم والآن برمی‌گردم خانه ... تا نیم
ساعت دیگر.»

آ

طفلك معصوم ! چه مأموریت هائی به عهده‌اش
می‌گذاشتند !

مادر

اوه ! البته پاداش هم می‌گرفت : تا برمی‌گشت خانه همه
به فکر او می‌افتادند ، دورش را می‌گرفتند ، نازش را
می‌کشیدند ، برایش شیرداغ درست می‌کردند .
من بودم که شیر را گرم می‌کردم .

آ

عمه

(سردر گوش آ می‌گذارد .) گوش که به حرف‌هاش بدهی
خیال می‌کنی که همه زحمت‌ها را او کشیده است .
الآن است که در آید بگوید (خنده کنان) : «من بودم
که آندره را توی شکم پروراندم .»

مادر

(کار بافتنی‌اش را که در حقیقت چندان هم حواسش مشغول آن
نبوده است جمع می‌کند .) برای امروز بس است . امشب
دوباره دست می‌گیرم ، توی رختخواب ! (مکث .) به
هر حال باید سوغات کوچولوم را نشان شما دو تا بدهم .
(بسته را بازمی‌کند و یک قطار راه آهن کوچک مخصوص بازی
بیچها از آن درمی‌آورد .) اینهاش ! نیست که قشنگ
است ؟ یک قطار درست و حسابی !

عمه

عالی است ! شرط می‌بندم که آنرا از فروشگاه بزرگ
خریده‌ای .

مادر

(بر چهار دست و پا روی زمین می‌نشیند و قطار را کوک می‌کند .)

عمه

نگاه کنید. فقط کافی است که کوکش کنید... تا خودش
راه بیفتد... و دیگر نایستد تا آخر.

(بازویش را به شانه آ تکیه می دهد، آ برمی خیزد و مادر هم
با او برمی خیزد.) راستی هم که خوب کار می کند.

مادر

(مقابل قطار چمباتمه می زند.) آره، خوب کار می کند.

آ

(روی تخت خواب سر جای اولش می نشیند.) من این اسباب

مادر

بازی را بیشتر از هر اسباب بازی دیگری دوست دارم.

شاید برای اینکه قطارهای حقیقی را دوست دارم.

نمی دانید که ماتوی زندگیمان چقدر مسافرت کرده ایم.

آ ناگهان از جا می پرد و راست می ایستد.

راستش را بخواهید، دلم به حالتان می سوزد، برای

آ

اینکه به نظر من هیچ چیز... (شروع به قدم زدن می کند)

ناخوشایندتر از این مسافرت های مداوم نیست. آدم

می رسد توی یک شهر و پر از یادبودهای یک شهر دیگر

است، وارد یک کوچه می شود و این کوچه آدم را به

یاد کوچه های دیگر می اندازد که روز پیش، همان روز،

جای دیگر دیده است. (مکث.) مثل وقتی که آدم پیش

از ظهر برود به سینما. اینها... اینها چیزهایی است که

من تابتونم از شان احترام می کنم.

شما مرا به یاد شوهر مرحومم می اندازید. او هم از قطار

مادر

خوشش نمی آمد، گرچه یک قسمت از زندگیش را

صرف مسافرت هایی کرد که مربوط به کارش بود.

(مکث.) انگار از پیش به دلش برات شده بود. (آ)

لحظه‌ای می‌ایستد و دوباره مشغول قدم زدن می‌شود. سعی کنید آرام بگیرید، سرم دارد گیج می‌رود. (آهمچنان قدم می‌زند. مادر برمی‌خیزد، دست او را می‌گیرد و می‌آورد و با خودش روی تخت‌خواب می‌نشاند. عمه همچنان بر چهار دست و پا در برابر قطار که حرکت می‌کند نشسته است.)

یک روز تا بستان که من مریض بودم شوهرم آندره را وادار کرد که همراهش برود بیرون شهر گردش بکند. البته آندره ترجیح می‌داد که پهلوی من بماند، اما پدرش پا فشاری کرد. من بستری بودم و نمی‌توانستم مداخله بکنم. هر دو راه افتادند رفتند. من با هزار زحمت خودم را پای پنجره رساندم و آنها را دیدم که می‌رفتند و کوچک می‌شدند. آندره کمی پشت سر با باش راه می‌رفت.

(بالحنی بیطرفانه و بدون احساسات.) اول با هم حرف نزدند. بعد، نزدیک خط آهن که رسیدند یک‌هوا با با ایستاد و بنا کرد به داد کشیدن. (از جا برمی‌خیزد و صدایش را کلفت می‌کند:) «همه را برایش گفتمی؟ آخر چرا؟ به تو چه ربطی داشت؟ اگر مادرت نفهمیده بود نمی‌رفت پیش دوستانش بنشیند و راجی بکند و آنوقت هیچ کس خبردار نمی‌شد. من آخرش پول را تهیه می‌کردم! قرض قمار را همیشه می‌شود راه انداخت.» (صدایش را بچگانه می‌کند:) «من که عمداً نکردم! تقصیر من نبود. ماما از من پرسید...» (دوباره صدایش را کلفت می‌کند:) «چه فرق می‌کند؟ تو باعث شدی که من بیچاره و رسوا بشوم، زندگی‌م به باد رفت.»

مادر

و اینها را که گفت از پهلوی آندره رفت ؟
نه ، بعد ازش عذرخواهی کرد که به اش توپیده است :
« آندره ، آندره جانم ، از من دلخور نشو. » این را گفت
و رفت .

آ

مادر

آنوقت آندره گذاشت که برود . و برای همین است که
حالا از خودش دلخور است ، طفلک معصوم ! انگار
می توانسته است بفهمد که باباش دارد می رود روی خط
آهن بخوابد ... و درست همان وقت هم يك قطار از
آنجا رد می شود .

آ

حق بود که بفهمد. فقط کافی بود که يك نگاه به باباش
بکند !

مادر

آنوقت من چی باید بگویم ؟ من که همه اش آندره
کوچولوم را تنها می گذارم. من هم نباید این کار را بکنم.
البته نمی ترسم که از آن جور بلاها به سرش بیاید ، اما
همینکه تنها می ماند خودش را کثیف می کند. خصوصاً
دست هاش را . و موقعی که در سفریم ...

آ پس پس می رود . اکنون پشتش به تماشاگران است .

مادر

آخر قطار همیشه کثیف است ... به علت دود. (ناگهان
برمی خیزد و نزدیک آ می رود.) يك نگاه به خودتان
بیندازید .

سر او را می گیرد و با خشونت خم می کند .

(به لباس چروکیده خود می نگیرد .) بله ، من کثیف شده ام.

آ

امانمی فهمم که ...

وبه صورتان هم کثافت مالیده است. (عمه را صدامی کند.)
ژولی ، حوله را بیاور . (عمه که تا آن لحظه بر چهار دست و
پا روی زمین در برابر قطار نشسته بود بر می خیزد و متحیر و
سرگشته بر جا می ایستد .) دست راست ، آن گوشه .
خودت که می دانی . جاش که عوض نشده است .

مادر

عمه می رود حوله ای می آورد و به مادر می دهد ، سپس
به همان وضع سابق و در همان جای سابق پهلوی قطار
کوچک می نشیند و هر وقت که کوکش تمام می شود دوباره
آنرا کوچک می کند و به راه می اندازد .

(چهره آ را که اصلاً هم کثیف نیست با حوله پاک می کند .)
انگار دوده مالیده اند .

مادر

(با صدائی بی رمق .) دوده ؟ برای چی دوده ؟

آ

خودت باید بدانی و ... (خنده کنان .) این را هم باید
بدانی که پسر کوچولوی من کجاست که اینقدر کثیف
است و ... اینقدر خسته است ...

مادر

(همچنان با صدائی بی رمق .) ... که روز روشن با لباس
می گیرد روی تختش می خوابد .

آ

(دوباره سر جای سابقش می نشیند و آ را روی زانوهای خود
می نشاند . آ بی مقاومت تن رها کرده و خود را به اختیار او
سپرده است .) اما لباس هاش را از تنش در می آورند
(کت آ را در می آورد) و او را می خوابانند . (آ را با احتیاط
تمام روی تخت می خواباند .) مامانش می آید ، می
خواباندش ، تا لالا بکند (پتورا روی او می کشد) چون

مادر

وقتی توی راهرو توپ بازی می کرده اعصابش ضعیف
 شده است . (روی آخم می شود و با صدائی مترنم .) و توپ
 کوچولو هی می سرید ، هی می سرید ، هی می سرید ،
 هی می سرید ، هی می سرید ...

پرده پائین می آید درحالیکه مادر آخرین کلمات را
 تکرار می کند و عمه ، همچنان بر چهار دست و پا ،
 مشغول تماشای قطار است که همچنان در حرکت است .

۳۰ ریال

تثاثر زمان

۷

کتابخانه